Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل

گوئوشی

«لی چینگ چیان، دختری که تو عاشقش بودی نباید، واقعا نباید شبیه اون می بود. تو نباید، واقعا نباید این فن رو یاد میگرفتی.»

در کاخ باز شد.

فضای داخلی سالن بسیار مجلل بود و نور طلایی خیره کننده ای به چشم میخورد. همه چیز نشان از ثروتی با شکوه داشت،زمین با یک حصیر کاهی رنگ فرش شده بود و پرده هایی به رنگ زرد روشن در دو طرف اویزان بود.کوسن ها با نقوش زیبا طلادوزی شده بودند. گویی همه جا پودر طلا پاشیده بودند.

در میان این دریای طلا،مردی که لباس سفید و گشادی به تن داشت پشت به او رو به روی پنجره نشسته بود.سرش را پایین انداخته و گیوچین مینواخت.

گیوچین با پوست انسان پوشانده شده بود و سیم های ان را چند تار مو تشکیل میداد. نُه چشم انسان در بدنه ان جا گرفته بود که با هر حرکت مرد میچرخید.

مرد با شنیدن صدای بلند باز شدن در،نه خیلی سریع و نه چندان ارام چند نت آخر را تمام کرد،با دستش لرزش تارها فرونشاند و به ارامی پرسید:«چی باعث شده این وقت شب برای من مهمون بیاد؟»

لی چینگ چیان که شمشیر اغشته به خون خود را در دست گرفته بود، با صدایی اکنده از نفرت دو کلمه بر زبان اورد:«برای انتقام!»

«اه...» گوئوشی همچون وزش نسیم بهاری سبک و ملایم صحبت میکرد.لبخندی زد و گفت:«در تمام نه قلمرو، صرف نظر از انسان یا ارواح، هزاران نفر هستند که میخوان از من انتقام بگیرن.اما تعداد کسانی که بتونن به تنهایی به کاخ من هجوم بیارن و وارد خونم بشن...» او با خیالی اسوده سرش را برگرداند:«زیاد نیست.»

برخلاف انتظار گوئوشی پادشاهی لیائو نیز ماسکی طلایی بر چهره داشت.چشمان سیاهش از پشت ماسک نگاهی به لی چینگ چیان انداخت.

خندید:«برای چه انتقامی اینجا اومدی؟»

لی چینگ چیان با خشم گفت:«خون خواهی.»

«اوه؟» گوئوشی مشتاق شد و از جا برخاست. «من چه شخص عزیزی رو کشتم؟»

لی چینگ چیان میدانست که گفتن اسم هونگشائو بی فایده است،پس دندان به هم فشرد و گفت:«دخترانی که برای کوه قربانی شدند....خودت میدونی چیکار کردی. تو...فریبمون دادی!»

گوئوشی ساکت و ارام بود، اما ناگهان خندید:«پس این شیانجون[1]شجاع ما فقط برای یه دختر خوشگل این همه راه با عصبانیت تا اینجا اومده....»

لی چینگ چیان از شدت خشم میلرزید، خون جلوی چشمانش را گرفته بود.
«تو گفتی اون دخترا قراره راهبه قصر بشن تا اراده ستارگان رو بخونن و پیشگویی کنن،اما به عنوان قربانی تو کوه پَر ققنوس زنده به گورشون کردی! اره یا نه؟!!»

«نه.»

---

[1] همون ارباب تهذیبگره اما به شکل محترمانه

«.....!»

لی چینگ چیان معمولاً منطقی رفتار میکرد. به محض انکه انکار صریح گوئوشی را شنید،خشم و نفرت خود را مهار کرد و در حالیکه نفس نفس میزد با چشمانی گشاد به او خیره شد.

گوئوشی اه کشید.«در واقع، تو کاملا درست قضاوت نکردی و داری منو به اشتباه متهم میکنی.»

«من.....من.....» بنظر میرسید لی چینگ چیان میخواهد بپرسد "چطور امکان داره من تورو به اشتباه متهم کنم" اما بیش از حد گیج شده بود و حرف های گوئوشی انقدر غیر منتظره بود که او را به مکث وا داشت و نمی دانست باید چه سوالی بپرسد.

گوئوشی گفت:«درسته که من اون دخترها رو جمع کردم، اما اینکه اونارو به عنوان قربانی برای خدای کوه زنده زنده دفن کردم به طرز مسخره ای اشتباهه. شیانجون جوان، من از تو میپرسم، کوه پَر ققنوس چه خدای کوهی داره؟»

«.....»

«پنج کوه شیطانی هم نمیتونن صدها قربانی زنده و باکره بگیرن. فکر میکنی کوه پر ققنوس از نظر انرژی شیطانی در چه رتبه ای قرار داره؟»

«اما-اما....»

«اون کوه هیچ پیوند معنوی ای نداره، جریان انرژی اونجا راکده و برای فنگشوییِ[۲] بن بست محسوب میشه. تو شایعات رو از کوچه و بازار شنیدی و بلافاصله فکرکردی

[۲] فنگشویی میشه همون هماهنگی محیط و انرژی.

من می خواستم انسان قربانی کنم، برای همین بیخودی صدها زن رو تو گور انداختم و به هلاکت رسوندم.»

گوئوشی مکثی کرد و سپس ادامه داد:«اه،چه کار کسل کننده ای.»

لی چینگ چیان نمیخواست حرف دشمن خود را باور کند اما تمام دلایل او منطقی و قابل قبول بود.گوئوشی نه بهانه تراشی کرده و نه حقیقت را پنهان ساخته بود.

لی چینگ چیانگ دوباره به در بسته خورد و در غم بزرگش تنها ماند. این نوع پوچی او را بسیار فرسوده و و رقت انگیز نشان می داد.گویی آسمان ها می خواستند آتش انتقام را نیز از او بگیرند،آن را از قفسه سینه اش بیرون بکشند و تنها کالبدی سرد و خالی به جا بگذارند.

چشمان متفکر گوئوشی او را زیر نظر گرفت. لی چینگ چیان سرش پایین اورد، به من من کردن افتاد، برق انتقام چشمانش را ترک کرد و رنگ از صورتش پرید.

بعد از مدتی طولانی،گوئوشی انگشتان باریک خود را روی ماسک گذاشت و به ارامی شروع به خندیدن کرد.

لی چینگ چیان بلافاصله سرش را بالا اورد و با چشمانی مبهوت رفتار عجیب او را نگاه کرد.

خنده های گوئوشی شدت یافت، انگار او را به بازی گرفته بود. هر خنده اش همچون ابی یخ بر سر لی چینگ چیان فرو میریخت و مو به تنش سیخ میکرد.

«هاهاها .....هاهاهاهاها.....»

«برای چی میخندی؟»

«پوووف،میخندم چون تو واقعا خنده دار و سرگرم کننده ای.استاد بزرگ فن شمشیر شکافنده اب، لی-زونگشی، مدتها منتظر ملاقاتت بودم. معلوم شد این استاد بزرگ جهانی که شهرت فراوانی در مهار شیاطین داره کسی جز یه پسر ساده و معصوم نیست.»

لی چینگ چیان یکه خورد:«تو از همون اول میدونستی من کیم....»

«با صدای شمشیری که از بیرون میومد، اگه نمیفهمیدم کر بودم، مگه نه؟»

لی چینگ چیان شوکه شد:«پس حرفی که الان زدی دروغ بود؟!»

گوئوشی دوباره روی صندلی گیوچین نشست،یک دستش را بر روی ساز گذاشت و دست دیگرش را روی زانو اش قرار داد.چشمانش ارام و درخشان بود،لبخند شیرینی بر لب نشاند و گفت:«هم؟ برای چی باید بهت دروغ بگم؟ همه حرفهایی که الان زدم حقیقت داشت.»

«من هیچ وقت اون دخترارو برای خدای کوه قربانی نکردم، اما من کسی بودم که دفنشون کردم. البته نه به عنوان پیشکشی در ازای سعادت کشور، بلکه فقط برای....»
او مکثی کرد سپس دوباره خندید:«فقط برای تفریح.»

لی چینگ چیان متحیر شد:«تو-!»

«میدونی چرا اون زنارو انتخاب کردم؟» گوئوشی با بی خیالی دست خود را روی تار ها جلو و عقب میبرد و با نواختن نت های بی معنی صدایی مهمل ایجاد می کرد. نگاهش را پایین انداخت و خندید.«راستشو بخوای، اونا هیچ تقصیری نداشتن جز اینکه ظاهرشون شبیه یه زنیکه هرزه بود.»

نفس عمیقی کشید،:«اون زنیکه واقعا کاری کرد ازش متنفر بشم.» مردمک های سیاهش برق زد:«من خوشحال نبودم.»

«تو.... تو روانی هستی...»

گوئوشی با صدای اهسته ای خندید:«درسته،من روانی ام،اما اگه بهت بگم در حقیقت من روانی عشقم، باورت میشه؟»

«تو-»

«تو واقعا کنجکاو نشدی که اون دخترا شبیه کین؟»

لی چینگ چیان جواب نداد، اما گوئوشی توجهی نکرد و با حالتی متفکرانه به صحبت کردن با او ادامه داد:«همشون شبیه راهبه ای بودن که من نگه میداشتم... یه دختر برده بی اصل و نسب. من با سخاوت و مهربانی باهاش رفتار کردم، اما اون احترامی که شایستش بودم رو به من نداد و در عوض تصمیم گرفت با دارایی من زندگی کنه و به یکی دیگه کمک کنه.اون دختر کاری برخلاف خواسته من انجام داد و بدون هیچ ردی فرار کرد.»

«من همه جا رو دنبالش گشتم،اما به هیچ جا نرسیدم. سالها بعد شنیدم در چونگهوا زنی که در زیبایی همتا نداره ازدواج کرده. اون زن خودش بود.»

گوئوشی با بی توجهی زبان به گلایه گشود:«اه، چقدر ترحم انگیز. همه گفتن دختر جوانی به این زیبایی حتما دیوونه بوده که با همچین مرد خشن و بی احساسی ازدواج کرده. اون واقعا ظاهر دلفریبی داشت،اما بی دلیل به اون مردک بی عاطفه و احمق چسبید و اینطور به زیبایی خودش خیانت کرد.»

تار های ساخته شده از موی سر انسان زیر دستانش صدای ترسناکی ایجاد میکرد.

گوئوشی نیشخند زد «منم همین فکرو میکردم.» به سرش اشاره کرد:«کسی که با اون مرد ازدواج کنه،باید اینجاش(مغزش) معیوب باشه.»

«میدونی، خیلی شیطون بود، نمیخواست راهبه خوب گوئوشیش باشه،بیخودی رفت زن یه ادم دیگه شد.آه، این کارش واقعا منو دیوونه کرد.» گوئوشی همچنان با لبخند صحبت میکرد، گویی داشت راجع به مسائل پیش پا افتاده و بی اهمیت گپ میزد. «اما چیکار میتونستم بکنم؟ من ازش دور بودم و جایگاه بالایی داشتم، اینجور نبود که بتونم برم عروس دزدی. در نتیجه.....»

همچون حیوانی درنده دو ردیف دندان ترسناک زننده خود را اشکار کرد.«برای برطرف ناراحتیم،یه فکر عالی به ذهنم رسید.»

به چهره رنگ پریده لی چینگ چیان نگاه کرد، خندید و و با سبکسری گفت: «منم ازدواج کنم.»

«مگه اون خیلی بی همتا و زیبا نبود؟ یه زن استثنایی که میتونست به راحتی مردان رو اغوا کنه؟ پس من با صدها، هزاران دختر که شبیه اونن ازدواج میکنم. اون هرزه میخواد ارزش و جایگاه خودشو بالا ببره، پس من اونو زیر پاهام له میکنم، عجب زیبایی خانمان سوزی .... هاهاهاها، من هنوزم میتونم هر چی بخوام بدست بیارم. اصلا مگه ازدواج کردن با اون چه خوبی ای داره؟»

«.....!»

اینبار فقط لی چینگ چیان نبود که فکر میکرد گوئوشی دیوانه است حتی مو شی هم معتقد بود ان مرد یک بیمار روانی ست.

«منو ببین، صدها دختر،همه با ظاهری شبیه اون سراغ من اومدن. اون زن برای من چه ارزشی داره؟» گوئوشی با شور و هیجان صحبت میکرد.چشمانش میدرخشید. «میتونم هر کدومو که بخوام به عنوان همسرم انتخاب کنم، بهشون لباس ققنوس بپوشونم و تاج طلا روی سرشون بزارم. مجبورشون کنم جلوم زانو بزنن، دونه به دونه___»

چهره لی چینگ چیان ناگهان تغییر کرد و فریاد کشید:«هونگشائو هیچ وقت جلوی تو زانو نمیزنه!»

برخلاف انتظار گوئوشی نه تنها حرفش را رد نکرد بلکه نگاهی به او انداخت و خندید:«اره،کسایی بودن که زانو نمیزدن.»

«.....»

او دندانهای سفید و تیز خود را لیسید و چشمانش را باریک کرد و با لبخندی زننده گفت:«اما،تمام اون هرزه هایی که مقاومت کردن،و روح و جسمشون رو در اختیار من قرار ندادن...» نیشخند زد:«وقتی کشته شدن، رام شدن.»

«تو! تو واقعا_!» لی چینگ چیان هم خشمگین بود و هم عزادار. از سرتاپا میلرزید. او هرگز به کسی دشنام نداده بود، و چنین نفرت عمیقی را احساس نکرده بود، نمیدانست باید چه کلماتی را بر زبان بیاورد. صورتش قرمز شده و لب هایش میلرزید. «تو...»

گوئوشی فقط خندید و چشمانش از حرص و خشم برق زد.«مگه اونا نمی خواستن مغرور و سرکش باشن؟ساده ست، منم همشونو تو کوه پر ققنوس دفن کردم تا بن بست فنگشویی به ارواح انتقام جو تبدیلشون کنه!"

«ساکت شو....»

«چیزهای ناخوشایند و ازاردهنده زیادی تو دنیا وجود داره و غیرممکنه هرکسی اون کاری که دلش میخواد رو انجام بده.شاید من نتونم ارزو های خودم رو برآورده کنم، اما می تونم به مردم دنیا بفهمونم که تحت فرمان من زندگی می کنن و مطابق میل من می میرن!»

«تو باید دیوونه باشی.... تو دیوونه ای!!!»

لی چینگ چیان طاقت نیاورد. بلافاصله شمشیر کشید و برای قطع کردن سر گوئوشی حمله کرد! با حرکت شمشیرش نوری فیروزه ای رنگ برون تابید.

مو شی مبارزات بسیاری را دیده بود و در ان لحظه شک نداشت که این حرکت ثمره یک عمر تهذیبگری لی چینگ چیان است. حرکتی که اسمان را میلرزاند، برف را اب میکرد و سنگ را متلاشی میساخت. ضربه ای که کمتر از سه شمشیرزن نمی توانستند آن را تحمل کنند.

اما گوئوشی تکان نمیخورد و همانطور صاف نشسته بود.با انگشتانش تارهای گیوچین را بصدا دراورد. ان گیوچینی که با پوست انسان پوشانده شده بود با صدای دنگ بلندی درخشش حاصل از فن شمشیر شکافنده اب را تحت الشعاع قرار داد. لحظه ای بعد درخشش در چهار جهت پراکنده شد و از بین رفت.

«چطور-» لی چینگ چیان متحیر شد.حتی مو شی هم نمیتوانست تصور کند چنین ضربه قدرتمندی به همین راحتی مهار شود.

گوئوشی برخاست،سایه اش همچون دیو هولناک مینمود. دو انگشتش را بلند کرد. قبل از انکه لی چینگ چیان بتواند پاسخ دهد،شمشیری که در دست داشت گرفت و بین دو انگشتش فشرد.

با یک فشار ساده، شمشیر هزار تکه شد!!!

«تو....» لی چینگ قدمی به عقب پرید، و با وحشت سرش را تکان داد «تو چطور تونستی....»

«چطور تونستم به همین راحتی ضربه شمشیرت رو مهار کنم؟»

«.....»

چشمانش از پشت ماسک طلایی برق زد و با بیتفاوتی دسته شمشیر را کنار انداخت. اهسته به لی چینگ چیان نزدیک شد، ناگهان دستش را بر ستون پشت سرش لی چیان کوبید و مانند یک ببر گرسنه صورتش را جلو اورد.چشم هایشان به هم دوخته شد...

«فن شمشیر شکافنده اب.» صدای گوئوشی اهسته بود «چرا نباید بدونم.»

اخرین قطرات خون باقی مانده در صورت لی چینگ چیان یخ بست. جایی برای رفتن نداشت و بر ستون فشرده میشد. وقتی چشم های پشت ماسک طلایی را از نزدیک دید، درجا میخکوب شد.

-ان چشم ها..... ان چشم ها همان چشم هایی بود که از گذشته به خاطر داشت؟

همان چشمهایی که او و برادرش را از دود و اتش نجات داد؟همان چشمهایی که انگار در باران مه آلود جیانگنان غرق شده بود؟

میترسید مطمئن شود.احساس سرما میکرد، هر قطره خون در رگ هایش خشک شد و تمام گوشت تنش یخ زد ... فن شمشیر شکافنده آبِ او، از کتابچه راهنمای شمشیر ان تهذیبگر سبز پوش پرورش یافته بود؛غیر از همان مرد،کدام شخص دیگر می توانست به همین راحتی حرکات او را مهار کند؟

اما این مرد مجنونی که رو به روی او ایستاده بود، این گوئوشی عجیب و شیطانی پادشاهی لیائو، چطور میتوانست ناجی او در گذشته باشد؟

چطور... چطور ممکن بود!؟ تنها وجه شباهت انها همان ماسک طلایی بود....

اما تعداد زیادی از تهذیبگران بودند که ماسک بر چهره میزدند و اجازه نمی دادند مردم چهره واقعی شان را ببینند.چطور این مرد دیوانه می توانست انسان نیکوکاری باشد؟!

چطور میتوانست؟!! چطور ممکن بود؟!!!

او دیگر هونگشائو را از دست داده بود، اینده اش را از دست داده بود.

اسمانها انقدر بی رحم بودند که میخواستند گذشته او را نیز نابود کنند؟!

«نه..... امکان نداره..... تو.....» لی چینگ چیان میلرزید و حرف میزد.

نگاه گوئوشی همچون خنجری برنده بود که ارام ارام گوشت و استخوانهای تنش را میتراشید و درون قلب وحشت زده اش نفوذ میکرد.

«هه،هه،اگرچه فن شمشیر جداکننده آب عالی نبود، اما من وقتی جوون بودم واقعا دوستش داشتم.» گوئوشی اهسته خندید. «گوش کن،*پنج سال در یک ضربه پاییز را می آورد، ده سال در یک ضربه اقبال را وارانه میکند* .... فقط از این دو خط کتابچه راهنمای فن شمشیر،می تونی بفهمی چه جوونی احمقی و سبکسری اونو نوشته.»

لی چیانگ چیان اهسته سرش را تکان داد و ناگهان فریاد کشید:«نه! تو نمیتونی اون مرد باشی! تو قطعا اون نیستی!!!»

گوئوشی جواب نداد، فقط مژه هایش را پایین انداخت و با نشان دادن دندان هایش به آرامی خندید.«لی چینگ چیان،از اونجایی که تو از این کتابچه راهنمای شمشیر تهذیبگری یاد گرفتی، شاگرد من محسوب میشی. شاگرد عزیزم، این استاد میدونه تو ازش متنفری، اما هنوز میخواد بازی کنه و نمیتونه به همین راحتی بمیره. پس اول تورو میفرسته.»

لی چینگ چیان رنگ بر چهره نداشت.

گوئوشی خندید و با صدای اهسته گفت:«اه، من اولش میخواستم از اون ارواح انتقام جو کوه دختران سوگوار شمشیر بسازم. اما بخاطر شیطنت تو همه چی خراب شد. خوب شد خودت با پای خودت اومدی اینجا تا من باهات بازی کنم. نگران نباش، وقتی بمیری، شیفو ازت یه شمشیر خداگونه میسازه، پس پسر خوبی باش و بهونه گیری نکن.»

لی چینگ چیان از مرگ نمیترسید. از این ادم میترسید.... یعنی این همان مردی بود که او را نجات داد،کسی که همیشه تحسینش میکرد، همان تهذیبگر سبز پوش؟

«کتابچه راهنما شمشیر مال توعه....تو اونو به من دادی....اون مرد.....تو.....» صدایش بریده بریده بود.

گوئوشی صریح جواب نداد و در عوض خندید:«راستشو بخوای، من هیچ وقت نمیخواستم اونو به کسی بدم. اما.... دیگه فرقی نمیکنه، فراموشش کن، حالا که کار به اینجا کشیده شده صحبت کردن راجبش هیچ فایده ای نداره.»

گوئوشی حرف زدن را تمام کرد و با چشمانی که با نوری سرد میدرخشید او را نگاه کرد. «بیا، بیا،نشونت میدم فن شمشیر شکافنده اب واقعی چطوریه! شیفو. بهت. یاد. میده!»

مو شی:«!!!»

صدا هنوز محو نشده بود که که برقی فیروزه ای رنگ از مقابلش چشمانش گذشت. سریع همچون وزش باد و بی رحم همچون رعد و برق.... در یک ان، خون گرم بیرون پاشید.

تصویر رویا بشدت میلرزید. مو شی دید که لی چینگ چیان در دریایی از خون افتاد. گوئوشی با شمشیرش سینه او را شکافت و با دستانش جگر، شش ها،روده، و قلب تپنده او را بیرون کشید. ماسک طلایی با خون رنگ شده بود و گوئوشی همچنان دیوانه وار میخندید، صدای خنده هایش سراسر سالن میپیچید.

گوئوشی روی ان زمین قرمز پوش نشست و خون روی لبهایش را لیسید و اهسته خندید:«لی چینگ چیان، دختری که تو عاشقش بودی نباید، واقعا نباید شبیه اون زن می بود. تو نباید، واقعا نباید این فن رو یاد میگرفتی.»

به جسد لی چینگ چیان نگاه کرد و ارام گفت: «تقصیر خودت بود که نمیدونستی، منو بخاطر مرگت سرزنش نکن.»

در اخرین صحنه رویا گوئوشی بلند شده و با دست خونین خود لی چینگ چیان را از گردن گرفت و کشید، و از سالن طلایی به سمت شب پرستاره قدم برداشت و ردی از خون تازه بر روی کاشی های طلایی به جا گذاشت.

جسد لی چینگ چیان رفته رفته دور شد تا در گوشه سالن ناپدید گشت، صدای خنده های مهارنشدنی گوئوشی همچون کوبش طبل طنین انداخت و با شادمانی و جنون شروع به خواندن کرد:

« پنج سال در یک ضربه پاییز را می آورد، ده سال در یک ضربه اقبال را وارانه میکند، قدرت این شمشیر آب میشکافد ...»

مکثی کرد، و سپس از خوشحالی و در عین حال اندوه فریاد کشید و سکوت شب را شکست:« *یک عمر ... از عشق من نمیکاهد.*»

آواز دیوانه وار همچون گردابی در رویا پیچید. همه چیز رفته رفته کمرنگ شد.

مو شی ناگهان درون پرتگاهی عمیق و تاریک افتاد.

.....

وقتی چشم هایش را باز کرد اولین صحنه ای که دید اسمان درخشان و پر ستاره شب بود. دست درختان به طرف آسمانها دراز شده و برگهای پژمرده نوک شاخه ها در نسیم شبانگاهی میرقصیدند.

رویا تمام شده بود و او به حیاط مورونگ چویی بازگشته بود.

مو شی روی زمین دراز کشید. صدای *"قدرت این شمشیر اب را میشکافد، یک عمر از عشق من نمیکاهد"* هنوز در گوش هایش میپیچید و تصاویر رویا همچنان جلوی چشمانش تداعی میشد.از اول تمرین شمشیرزنی در مقابل ان خانه مخروبه تا لکه های خون در سالن گوئوشی.

او به اسمان شب خیره شد،سیب گلویش بالا و پایین رفت. مطمئن نبود چه احساسی دارد. بعد ازمدتی، فکری از قلبش برخاست و با خود گفت،*چی میشد اگه از همون اول هونگشائو مریض نمیشد؟*

چی میشد اگه سرنوشت شومی نداشت، و بدنش سالم بود؟ اگه هیچ کدوم از این اتفاقات نیفتاده بود اونا همیشه کنار هم میموندن؟ از یه شیطان شمشیر توی دنیا کم میشد به جاش یک جفت عاشق میموند، طبل کوچک یک بانوی پیر میشد و همیشه با شور و انرژی دور و و بر لی چینگ چیان سر و صدا راه مینداخت.

اصلا همچین احتمالی وجود داشت؟ یعنی شدنی بود؟

مو شی مطمئن نبود.خودش نیز در نوجوانی چیزی از سختی های عشق نمیدانست و معتقد بود اگر برای عشقشان تلاش کنند،میتوانند خانواده شوند.

اما بعدها فهمید که اینطور نیست.

معلوم شد که در این دنیا چیزی به نام "سرنوشت" وجود دارد.

گاهی اوقات عشق عمیق بود اما سرنوشت فقر،دشمنی، بیماری و... را رقم میزد، و همه اینها دردهایی میشد که انسان عاشق باید تحمل میکرد.

بعضی تحمل درد را نداشتند و عشق خود را پس میگرفتند.

و بعضی دیگر که صدمه میدیدند اما عاشق میماندند،درد میکشیدند اما تسلیم نمیشدند و احتمالا به سرانجامی همچون لی چینگ چیان دچار میشدند، قلبشان بیرون کشیده میشد، استخوان هایشان میشکست و تنشان خرد میشد و از انها تنها جسدی خون الود و تکه تکه شده به جا میماند.

لی چینگ چیان تا اخرش قوی محکم ایستاد اما باز هم از پا درامد شکست.

و سرانجامی فراتر تصور نصیبش شد.

مو شی برخاست؛ اثر داروی بقیه هنوز از بین نرفته بود و انها همچنان در خواب بودند. چشمان مو شی از روی چهره انان گذشت و در اخر متوجه گو مانگ شد که هنوز بیهوش بود.

قلبش به درد امد. ناخواسته به خودش و گو مانگ که فکر کرد که درست مثل انها بودند.شکاف بزرگی به نام اصل و نسب انها را از هم جدا ساخته بود،و نفرت ظالمانه خانواده و کشور انها را از هم دور کرد.گو مانگ تاب تحمل ان درد را نداشت و او را ترک کرد.

در اخر، این مو شی بود که پشت سر گذاشته شده بود.

اما شاید هم شرایط انها با لی چینگ چیان و هونگشائو یکسان نبود. شاید انها از ابتدا هرگز عاشقانه دستان یکدیگر را نگرفته بودند و این تنها تصور او بود که فکر میکرد عشقشان دوطرفه است، تنها او بود که با اشتیاق انگشتان گو مانگ را میگرفت و به او التماس میکرد که ترکش نکند.

موشی واقعاً نمی دانست چقدر از "دوستت دارم" هایی که گو مانگ طی این سال ها بر زبان اورده، صادقه بوده.

مو شی چشمهایش را بست و سر خود را با دو دست گرفت تا تصاویر رویا و غم و اندوه خود را از ذهنش دور کند.

یو چنچینگ تا کنون نه مصیبی را متحمل شده بود و نه درد عشق را احساس کرده بود، بنابراین با اینکه برای لی چینگ چیان احساس تاسف میکرد،چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود. او با دیدن صحنه اخر رویا حالت تهوع پیدا کرده بود، و به محض اینکه راست نشست بالا اورد:«هوق___ هوووققق»

«اون گوئوشی لیائویی..... باید روانی باشه!!!» یو چنچینگ بارها بالا اورد و به سختی نفس میکشید.با صدای ضعیفی گفت:«اصن نمیفهمم، چرا باید دل و روده مردمو بکشه بیرون؟___ مگه حیوونه؟؟! با گرگای وحشی بزرگ شده؟!»

دو مورونگ کاملا ارام و بی دغدغه بنظر میرسیدند؛حس خاصی در صورت مورونگ چویی دیده نمیشد، چشمانش را بست تا استراحت کند.مورونگ لیان با ضعف سرش را به تخت سنگی تکیه داد و گفت:«هر چی ارواح شمشیر با خشونت بیشتری کشته بشن،قدرتمند تر میشن.قبلنا یه استاد فلزکاری بود که رو مردم چسب میمالید، بعد پوستشو میکند، بعدش روشون اب قند میریخت و مینداختشون تو لونه زنبور.....»

یو چینچینگ دستش را بالا اورد و به او اشاره کرد که ادامه ندهد، دوباره شکمش را گرفت و استفراغ کرد:«هوووق___»

مورونگ لیان احساس کرد استفراغ کردن یو چنچینگ واقعا حال به هم زن است و صحبتش را ادامه نداد. دستش را روی تخته سنگ گذاشت و با کمک ان برخاست،

کش و قوسی به بدنش داد و پوزخند زد:«خوبه، حداقل حالا میدونم. معلوم شد فن شمشیر شکافنده اب لی چینگ چیان مال خودش نبوده و اونو فقط از کتابچه راهنمای شمشیری که گوئوشی لیائویی بهش داده کش رفته.»

مورونگ چویی زبان باز کرد:«نه لزوما.»

«منظورت چیه نه لزوما؟ میخوای بگی فن ها یکی نبودن؟!»

«فن شمشیر شکافنده اب سبک جدید لی چینگ چیان بوده، اون راه شمشیر *"شمشیر قهرمان آبها را میشکافد، شمشیر صالح غم و اندوه را میکشد. بشریت را با وجود فقر نجات میدهد و با هجوم دردسرهای بی پایان، تسلیم نمیشود."* رو دنبال میکرده اما هسته اصلی راه شمشیر اون گوئوشی لیائویی *"شمشیر برنده اب را میشکافد،گذر عمر از عشق من نمیکاهد"* بوده. یکی بر اساس نیکوکاری و دیگری بر اساس علاقه. دو مسیر کاملا متفاوت.»

مورونگ لیان برای لحظه ای خیره ماند. احساس ناخشنودی کرد و با لحنی طعنه امیز گفت:«نامیرای نادان، نامیرای نادان، ما بهت میگیم "نادان" اما تو واقعا دیوونه و خل و چلی.»

یو چنچینگ با تمام وجود از دایی اش دفاع میکرد. احساس مریضی و حالت تهوعش هنوز از بین نرفته بود اما به محض انکه شنید وانگشو-جون اینطور دربارش دایی اش صحبت میکند،نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با عصبانیت جواب داد:«تو حق نداری به دایی من توهین کنی!»

مورونگ لیان از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت:«چرا حق ندارم بهش توهین کنم؟ تو تمام چونگهوا، به غیر از امپراطور، من، یعنی مورونگ لیان، میتونم به هر کسی که بخوام توهین کنم.»

«مورونگ-داگه تو، تو، تو، تو خیلی زورگویی! من میرم به امپراطور میگم!»

«اوه، بچه کوچولو،» هیچ مهربانی و ملاحتی در لحن مورونگ لیان حس نمیشد: «چرا نمیری به مامان جونت بگی؟»

رنگ از چهره یو چنچینگ پرید، انقدر عصبانی شده بود که از سرتاپا میلرزید. همین که خواست جوابش را بدهد، لباس سفیدی با سرعت از جلوی چشمانش گذشت و ناگهان صدای "شترق" بلندی شنیده شد.

در واقع ان صدا، صدای سیلی محکمی بود که مورونگ چویی در گوش مورونگ لیان نواخت!

با این حرکت مورونگ چویی، همه در جا میخکوب شدند، مورونگ لیان انقدر شوکه شده بود که تا مدتی هیچ واکنشی نشان نداد. دستش را روی گونه اش گذاشت و با حیرت و عصبانیت گفت:«تو.... تو واقعا...جرات کردی....»

نوار ابریشمی و استین های بلند مورونگ چویی به موج درامد، ابروان تیز و شمشیر مانندش نگاهش را برنده تر میساخت. «چرا جرات نکنم؟»

مورونگ لیان به مرز انفجار رسید و چشمان سنپاکو اش از خشم سرخ شد. «حرومزاده! این ارباب___»

مورونگ چویی دوباره جوابش را داد:«فکر کردی کی هستی؟»

مورونگ لیان هیچ وقت توسط کسی در همسن و سال خودش تحقیر نشده بود.انقدر عصبانی بود که سرش داغ کرده بود، دستی که پیپش را نگه داشته بود میلرزید. «تو..... انقدر گستاخی که.... من این کارتو به اعلیحضرت گزارش میدم___ تو ___ تو به مافوقت توهین کردی....»

مورونگ چویی چشمانش ققنوس وار خود را اندکی باریک کرد. لب های رنگ پریده اش باز و بسته شد و به سردی جمله قبلی مورونگ لیان را تکرار کرد:
«چرا میخوای بری پیش امپراطور، چرا نمیری به مامانت جونت بگی؟»

در ان لحظه صورت مورونگ لیان فورا قرمز شد! رگ گردنش بیرون زد و برای دعوا به مورونگ چویی حمله برد!

مورونگ چویی خودش را کنار کشید، از حمله اش جا خالی داد و با موجی بر استینش دستور داد:«یکاری کن گورشو گم کنه.»

یو چنچینگ فکر نمیکرد دایی چهارمش به برای انجام کاری به او دستور دهد. با چشمانی گرد شده بلافاصله به نشانه اطاعت سر تکان داد:«ا-اه، باشه....»

اما کسی فکرش را نمیکرد که مورونگ چویی بگوید:«با تو نبودم.»

«هان؟»

صدای زره پوش های چوبی به گوش رسید،جنگجویان بامبویی که در ابتدا گو مانگ را احاطه کرده بودند، ناگهان دست و پاهای خود را چرخانند، و به سمت مورونگ لیان امدند.

موونگ چویی با تکان دادن دستش،پشت گروهی از زره پوش های چوبی ایستاد و با خونسردی مورونگ لیان را تماشا کرد.

«مهمونمون رو به بیرون همراهی کنید.»

وانگشو جون از چنین رتبه بالایی برخوردار بود. هر کجا که میرفت به او احترام میگذاشتند و مدام از او تعریف میکردند.اما اینبار مورونگ چویی به از گروهی ادم های چوبی دستور داد تا او را بیرون کنند، و اینطور که به نظر میرسید اگر مورونگ لیان خودش با پای خودش از انجا نمیرفت، او را میزدند و بیرون میانداختند. خون مورونگ لیان به جوش امده بود و از سرتا پا میلرزید، با عصبانیت به مورونگ چویی اشاره کرد و خط و نشان کشید:«توـــ تو خیلی جنم داری!»

لباسهای مورونگ چویی همچون برف پاک و سفید بود. با عصبانیت دستور داد: «بندازینش بیرون!»

جنگجویان بامبویی تلق تلق کنان طبق دستور به مورونگ لیان هجوم اوردند تا او را بیرون بیندازند.

مورونگ چویی بعد از بیرون کردن مورونگ لیان با خونسردی برگشت و روی صندلی سنگی حیاط نشست، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سپس رو مو شی گفت:
«شی-هه جون، بنشینید.»

مو شی:«.....»

نامیرای نادان واقعا دیوانه بود.

یو چنچینگ که به اخلاق دایی اش عادت داشت، با شوق از کناری پرسید:

«دایی، منم میتونم بشینم؟»

مورونگ چویی حتی به او نگاه هم نکرد:«تو وایسا.»

یو چنچینگ با ناراحتی پاسخ داد:«.....اه.....»

مورونگ چویی انگشتان خود را بالا اورد و دو جنگجو بامبو در حالیکه سرویس چایی خوری در دست داشتند به سرعت از زیر درخت جلو امدند و چای را روی میز گذاشتند.

مورونگ چویی دو فنجان چای ریخت و به آرامی گفت:«وقتشه راجب کار صحبت کنیم. حالا که گذشته لی چینگ چیان مشخصه، نظر شی-هه جون درباره اون شیطان شمشیر که فرار کرد چیه؟»

مو شی که باز در حال نگاه کردن گو مانگ بود، سرش را به طرف مورونگ چویی برگرداند و گفت:«احتمالا چونگهوا رو ترک نمیکنه و به دنبال اون زن زیبایی میره که گوئوشی راجبش صحبت کرد.»

یو چنچینگ مداخله کرد:«اما، اون روح شمشیر خیلی عجیب بود. لی چینگ چیانی که ما الان دیدیم اخلاق خوبی داشت و ادم درستکاری بود، چطوره که الان....»

«لی چینگ چیان یه شیطان شمشیره نه روح شمشیر. اون به طور وحشیانه ای کشته شده و با شمشیر هونگشائو پیوند خورده. اولش، میتونسته مقداری خودشو کنترل کنه،اما هونگشائو برای مدت طولانی ای کنار گوئوشی نگه داری میشده و به احتمال زیاد با مقدار زیادی انرژی کینه و خون تازه الوده شده بوده. تحت این شرایط، رفتار و خلق و خوی اون هر روز بیشتر از قبل شبیه صاحبش می شه.»

یو چنچینگ جا خورد:«پس خلق و خوی لی چینگ چیانی که ما قبلا دیدیم دیگه شبیه گوئوشی شده؟»

مورونگ چویی پاسخ داد:«هم.»

یو چنچینگ کمی به این موضوع فکر کرد و گفت:«اگه اینطوره.... پس احتمالا گوئوشی شمشیر هونگشائو رو به کسی هدیه داده؟ اخه اگه شمشیر متعلق به گوئوشی بوده باشه، به دست مورونگ لیان نمیرسیده.»

مو شی سرش را تکان داد:«صاحب شمشیر هونگشائو دیگه مهم نیست. مهم اینه که اون از این بعد میخواد چیکار کنه.»

مورونگ چویی گفت:«درسته، به محض اینکه لی چینگ چیان تغییر شکل پیدا کرده، تک تک کارهاش تقلیدی از گوئوشی بوده. با توجه به کینه عمیق و جنونش ما نمیتونم با استفاده از روی منطق حرکاتش رو پیش بینی کنیم. با این حال، حدس عقده روحیش سخت نیست،اون فقط می خواد "زیبای بی همتایی" که گوئوشی راجبش حرف زد رو پیدا کنه.»

مو شی با ارزیابی مورونگ چویی موافق بود.

لی چینگ چیان ان زنان ربود اما بلافاصله انان را نکشت، بلکه وادارشان کرد تا محل دختران مشابه دیگر را به او بگویند،سپس با توجه به اطلاعاتی که دریافت کرده بود، آنان را یکی یکی ربود، تحقیر کرد و به قتل رساند. احتمالا لی چینگ چیان معتقد بود که اگر این زن ازدواج نمی کرد و باعث ناراحتی گوئوشی نمی شد، هونگشائو نیز نمی مرد.

لی چینگ چیان دیگر عقل خود را از دست داده و به یک موجود شیطانی تبدیل شده بود.

مو شی با در نظر گرفتن این موضوع و برگشت و از یو چنچینگ پرسید:
«یو چنچینگ میدونی تقریبا ده سال پیش زیباترین دختر چونگهوا کی بوده؟»

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: جوان بی همتا

«بانو سو همیشه روبنده میزنه تا صورتشو بپوشونه. تعداد کمی هستن که نقش صورتشو دیدن. من خودم چهره واقعیشو ندیدم.»

«مگه با کی ازدواج کرده؟»

«استاد داروساز جیانگ، جیانگ فولی! اون همسر پولدار ترین تاجر چونگهواست، شما دوتا نمیدونستین؟؟!!»

سول: برام کامنت نمیزارین انرژی بگیرم؟ 💔